

زائران بارگاه ملکوتی امام رضا (ع) داستان‌هایی شنیدنی دارند

روایت‌ما مردم عادی

نقل است که یکی از عرفا در حرم امام رضا(ع) این سؤال به‌ذهنش خطور می‌کند که چگونه امام(ع) حاجت‌این‌همه زائر را متوجه می‌شوند؟ در عالم مکاشفه به او پاسخ‌خ را نشان می‌دهند: «بدیم کنار هر زائر، یک امام رضا(ع) تشریف‌دارند و حضرت به زائر، خود مستقلاً عنایت‌دارند.» اینجا در دل خراسان، هر زائری که با به‌صحن می‌گذارد، حرف‌هایی برای گفتن دارد. حرف می‌زند و می‌زند و می‌زند. شاید لایه‌لای آن‌ها گلایه‌ای هم بکند؛ اما از صحن که به سمت صریح می‌آید، انگار زیانش را قفل کرده‌اند و همه آن حرف‌ها که ساعت‌ها برای زدنش فکر کرده‌بود، گم می‌شوند یا آن‌طور که باید ادا نمی‌شوند. البته فرقی نمی‌کند. امام(ع) به آنچه در دل‌هاست هم آگاه است؛ داستان‌ها و جمالاتی که به‌صریح گره می‌خورند و با عنایت‌علی‌ابن‌موسی‌الرضا(ع) گشوده می‌شوند. داستان‌های حرم، دنیای متفاوتی دارند؛ درست مثل آدم‌هایش. آدم‌هایی که تا همین چند دقیقه‌پیش که پادر صحن و سرای ثامن‌الائمه‌بگذارند، آدم دیگری بودند. در صفحه اینستاگرامی «اهالی حرم» بخشی از این داستان‌ها که همه در صحن و سرای امام رضا(ع) ثبت شده، آمده است.

— باید هم پاش رو قطع کنن

«کسی که میره این‌طور جاها، باید بدیم پاش رو قطع کنن که دیگه تره!» این را دکتر وقتی گفت که دخترش پرسید «میشه از پیاده‌روی اربعین باشه؟» پاش ورم کرده بود و دو برابر شده بود. دو شب پیش از درد و تب و لرز از خواب پریده بود. تازه از پیاده‌روی اربعین برگشته بود. حاج رسول نزدیک به ۷۰ سال سن دارد، وقتی این حرف را شنید، خیلی ناراحت شد. بیرون مطب دکتر به دخترش گفت که شنیده حرف دکتر را. اعصابم خرد بود؛ هم به‌خاطر حرف دکتر، هم به‌خاطر پاش. پاش را در یک کشک کرده بود که تادم چهارراه شهدا برندنش که یک سلامی به حضرت رضا(ع) بدهد. تا به حضرت سلام داد، حالش دگرگون شد: «ایا امام رضا (ع) راستن من که از خُدامه از شما و امام حسین(ع) طلبکار بشم که شفاعتم رو بکینن، ولی چون دکترو اسم امام حسین(ع) رو اربعین رو آورده، نمی‌خوام حرفش بشه. دیگه خودتون می‌دوینن.» قرار می‌شود، آن پا قطع شود. شب قبل از روز عمل، یک پلاستیک می‌کشد دور پا و می‌خوابد. نصف شب احساس می‌کند چیزی توی پاش شروع به حرکت کرده: «مثل آبی که راه خودش را باز می‌کند و جلو می‌رود» صبح که بیدار می‌شود، همسرش می‌گوید «اتکون نخور که پلاستیک پاره‌نش». پات یک مَن چرک پس داده... در دردش مدام بیشتر می‌شد. این‌قدر که داد می‌کشید. راهی بیمارستان شد اما دکتر چند ساعت دیگر می‌آمد به همین دلیل پیرمرد را به بیمارستانی دیگر می‌برند. در بیمارستان دوم، دکتر بعد از معاینه و دیدن عکس‌های قبلی، سؤال می‌پرسد: «این پا باید قطع می‌شده. چه‌کار کردی از دیروز؟»؛ حاج رسول می‌گوید: «هیچ کار.» دکتر می‌گوید: «به‌رحان این پا لاان دیگه قطع کرنی نیست؛ پا دارو خوب میشه.» پیرمرد بعد از ۲۷ روز از بیمارستان مرخص می‌شود. هنوز او دارد با همان پایی که قرار بود قطع شود، راه می‌رود.

— ۲ تومنی که سید ابراهیم را متوجه کرد

۵ سالتش کامل نشده بود که پدرش از دنیا رفت. زن و بچه ماندند و یک زندگی فقیرانه. از پدر یک خانه سه‌ اتاقه مانده بود، در همین خیابان طبرسی نزدیک حرم. یک اتاق شد محل زندگی‌شان، دو اتاق دیگر هم به اجاره رفت برای گذران زندگی. اما مگر کرایه دو اتاق چقدر می‌شد که بتواند شکم چند بچه را سیر کند؟ تلخی و سختی آن روزهای سخت فقر و نداری، حتی حالا که ریش‌های سفید هم شده، از یادش نرفته.

«۶ کلاس» دبستان را که تمام کرد، راهی حوزه علمیه نواب حوالی حرم شد. گذر عمرش در همین خیابان‌ها و دور و بر حرم گذشت و همین بهانه‌ای برای ارتباط نزدیکش با امام رضا(ع) شد. هر زمان که کارش گره می‌خورد، به حرم می‌آمد و مشکلات حل می‌شد.

در نوجوانی، صبح پنجشنبه یکی از روزها وارد حرم شد. این بار زندگی بد بر او سخت گرفته بود و دیگر یک قران هم ته جیبش نبود. رو به امام کرد: «آقا، خیلی وضعم ناخو‌ره!» همین را گفته و نگفته، یکی از اقوامش را دید که از توی صحن در حال عبور است. تا سید ابراهیم را می‌بیند، دست می‌کند در جیبش و به او دو تومان هدیه می‌دهد. این دو تومان نشانه‌ای شد تا سید ابراهیم یاد بگیرد که قبل از هر اقدامی، خدمت امام رضا(ع) برسد و از ایشان مدد بخواهد. سید ابراهیم رئیس‌السادات درست مقابل پنجره فولاد صحن گوه‌رهاد ایستاده بود. می‌گفت: «تمام زندگی‌ام را از کودکی و نوجوانی تا امروز مدیون امام رضا(ع) می‌دانم.» راست می‌گفت. او نزدیک به یک‌ساعت است که یک کنج حرم در رواق دارالسلام آرمیده است.

— حسن ۳۷ساله با خال کوبی

اهل هر خلائی بود؛ «دعوا، خفت‌گیری، جابه‌جایی اسلحه». عشق موتور و ماشین بود و رفقا، ماشین و موتورشان را می‌دادند تا جاساز مشروبشان را این‌ورو آن‌ور ببر. کم‌کم عشق دعوایش، بعد پای‌قمه و شمشیر و شوکر و اسیری فلفل آمد و بسط. کمتر از یک سال به جابه‌جایی اسلحه هم رسید. شهرشان آن‌قدر کوچک بود که نشود جلوی حرف مردم را گرفت. پدرش هم از مردم شنیده بود که پسرش چه‌جا که نمی‌کند. بالاخره یک روز دلش را به دریا زد و پرسید که «راسته می‌کن فلان خلاف رو می‌کنی؟» پسر می‌گوید دروغه‌اما پدر باور نمی‌کند. پدر یک روز به حسن می‌گوید: «اگه می‌خوای به من ثابت کنی که کافر نیستی، همین اربعین بلند شو برو کربلا.» حسن با بردارش رفیق بردارش راهی اربعین می‌شود. «ست نشستم توی اتوبوس و راه افتادم طرف تهران» از فرودگاه راهی نجف شدند؛ اما حسن به‌جای کربلا، دنبال الواتی بود و سر از حلهٔ دارآورد تا خودش را به مشروب برساند. به کربلا هم رفت اما برخلاف همه که اشک و ناله داشتند، او فقط به تیره خودش پیش پدر فکر می‌کرد و حواش به حرمتی که شکانده، نبود.

یک هفته بعد از بازگشت از اربعین، با یکی از رفقایش، بساطی برپا می‌کنند. نیمه‌شب مست لایمقل به سمت خانه بر می‌گردند. در مسیر برگشت، عده‌ای

با طعمه کردن یک زن، قصد خفت‌کردنشان را می‌کنند. خفت‌گیری تبدیل به یک بزن‌بزن حسابی می‌شود و حسن قمه می‌کشد. چهار روز بعد بازداشتش می‌کنند. شش‌اکی ادعای سرقت و تجاوز کرده بود. روی پرونده نوشتند «اتهام آدم‌ربایی». دردر شروع شد. تاپیش ازاین ماجرا، حسن ۱۳ پرونده دعوا... داشت اما کارش به بازداشت هم نکشیده بود. ولی انگار یک‌دفعه ورق برگشته بود. در دادگاه، شاکی از تجاوز و سرقت گفت. آن‌قدر پرونده بزرگ بود که قاضی خواستار وثیقه ۲ میلیاردی شد. حسن فهمیده بود که این تو بمیری‌ها نیست. احتمالاً ۱۵ تا ۲۵ سال زندان روی شاخش بود. در کش و قوس دادگاه، رو به خدا می‌کند «اگه این ماجرا حل بشه، کلاً خلاف رو می‌ذارم کنار.» جلسه بعدی دادگاه فرامی‌رسد. پزشک‌قانونی ادعای تجاوز دارد می‌کند. سپس ادعای سرقت رد می‌شود و در نهایت رأی دادگاه به‌طرف حسن برمی‌گردد و او بعد از ۴۰ روز، رنگ آزادی را می‌بیند. پرونده که بسته می‌شود، حسن، بدون اینکه کسی را خبردار کند، دست زنش را می‌گیرد و راهی مشهد می‌شود. می‌گوید: «حالا هم چهار سالی می‌شود که دور رفقا و خلاف‌ها را خط کشیده‌ام و صبح تا شب سر کارم.»

— برای کبری

یک قاب عکس پنج‌نفره در صحن کهنه با همان انقلاب. قرار بود این قاب، ۶ نفره بسته شود اما امان از دست روزگار. کبری، مثل این ۵ نفر، از اول سال سر زمین‌های برنج کارگری می‌کرد و بعد می‌رفت کارگری باغ‌های هلو و مرکبات. هفت صبح سر باغ‌ها بود، تاسه بعدازظهر. هشت ساعت میوه‌بسته‌بندی می‌کرد و روزی، ۴۰۰ هزار تومان دستمزد می‌گرفت. به دل هم‌شان می‌افتد. بیایند زیارت آقا امام رضا (ع). کاروانی پیدا می‌کنند. نفری ۳ میلیون تومان. برایشان پول زیادی بود. صاحب کاروان را راضی می‌کنند که با کاروان اوایل آذر بیایند و هزینه را تا عید در ۳ قسط بپردازند. یک گرفتاری سفرشان را یک ماه عقب می‌اندازد. قرار می‌شود دی ماه بیایند که سرکارگیشان مخالفت می‌کند: «حالا کارمون زیاده.» اواخر دی ماه کبری سرما می‌خورد و راه‌ی‌هش درگیر می‌شود. کارش به بیمارستان می‌کشند و ۱۸ روز بستری می‌شود. دوستانش منتظر ترخیصش می‌شوند تا دستش را بگیرند و بیایند مشهد، ولی یک‌دفعه خبر می‌رسد که حالش بد شده و تمام کرده... مراسم ختم کبری که تمام می‌شود، دوستانش غصه‌دار، راهی مشهد می‌شوند. چند روز مانده به سفر، یکی‌شان خواب می‌بیند شش نفری توی حرمند. کبری هم کنارشان دارد سلام می‌دهد تا برونند پاپوس آقا.

— رسم کفتر نذری

پیشان رسم است که کفتر نذری بفرستند مشهد. خیلی‌هایشان این‌طوری نذر می‌کنند. هر کسی بخواهد بیاید مشهد، دو تا کفتر می‌دهند دستش: «خودمون طلبیده نشدیم، لااقل کفترمون رو ببرین» برمتعی از رضا نرسیده بود که برای چه نذر کرده. فقط خبر داشت که دارد زن می‌گیرد. وقتی از روستای «حسین‌آباد آخوند» شهرستان زیند کرمان می‌خواست راه بیفتد به سمت مشهد، رضا ۳ تا کفر برایش آورد که توی صحن آزاد کند.

— هدیه روز زن؛ کربلا

روزهایی بود که به خوندگی هم فکر می‌کرد ولی به‌خاطر پدر و مادرش اقدامی نمی‌کرد. از سال‌ها قبل تنها زندگی می‌کرد. سه روز به «روز زن» مانده بود و او درست این‌ط‌ور وقت‌ها که شادی مردم را می‌دید، حالش بدتر می‌شد. قبل‌تر مجالس ذکر و مراقبه و گروه‌های دفناتی می‌رفت. کار حسابداری را در یک کارخانه هار کرد و بوتیک زد. ابتدا مدل لباس بوتیک خودش شد و بعد‌تر مدل بعضی فروشگاه‌های تهران. کاروبار خوب بود اما جلسات عرفانی، حالش را خوب نمی‌کرد. زندگی‌اش شده بود هر شب مهمانی رفتن، اما صبح با کوله‌بار دل‌شوره و تنش از خواب بیدار می‌شد.

دی‌ماه دو سال پیش باحال خیلی بد از مزار شیخ ابوالحسن راه افتاد طرف خانه و تمام طول مسیر را گریه کرد. آن شب، خواب عجیبی دید. در خواب مثل یک موجود خیلی کوچک مقابل یک در چوبی خیلی بلند که از زمین تا آسمان امتداد داشت ایستاده بود. می‌خواست نزدیک برود و در را باز کند، ولی یک سطح شی‌های بین او و آن در فاصله انداخته بود. صبح ساعت ده و نیم از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند چند باری گوشی‌اش زنگ‌خورده؛ سه تماس بی‌پاسخ از آدمی که سال‌ها قبل توی کارخانه‌اش کار کرده بود. با او تماس می‌گیرد. مهندس خواب شش گذشته‌اش را تعریف می‌کند: «چهره شما رو توی خواب نشونم دادن و گفتن بهترن بگم: هدیه روز زن شما اینه که برید کربلا.»

این عین چیزی بود که همان روزها لایه‌لای غرزن‌هایش به خدا گفته بود: «باز روز زن میاد و من نه هدیه‌ای از کسی می‌گیرم ...». مهندس دوباره گفت: «به من گفتن که بهترن بگم این هدیه روز زن شماست.»

آن خواب‌ها و تماس مهندس او را به سمتی کشاند که بیفتد دنبال تور کربلا. سفر از نجف شروع شد. مسجد کوفه شروع دگرگونی حالش بود. وارد مسجد کوفه که شد، آن در بلند تا عرش کشیده شده را آنجا دید: «دقیقاً همان در بود و شیشه مقابلش به کن فلان خلاف رو می‌کنی؟» پسر می‌گوید دروغه‌اما سرش را بالا بیارود. نیروی نمی‌گذاشت در حرم بماند. ولی به هم‌سفرها می‌گوید: «من نمی‌تونم اینجا بمونم...» بیرون می‌رود و این شروع ۷ ساعت پرسه‌زدن در کوچه‌ها بدون کفش است. ساعت چهار و نیم صبح بود که خودش را مقابل هتل پیدا می‌کند.

از سفری که برمی‌گردد، بوتیک را

جمع و مدلیک را تعطیل می‌کند و

برمی‌گردد سر همان حسابداری توی

کارخانه. نماز و روزه هم جای مراقبها

و مجلس‌ها را می‌گیرد. آن خواب‌ها، آن هدیه روز زن، آن سفر و آن تجربه عجیب، همه زندگی‌اش را زیرورو کرد.

— خونه مال زائرای امام رضاست

علی اصغر و زنش در فکرشان خرید یک‌خانه در مشهد بود. خانمش با خودش می‌گفت: «یعنی میشه امام رضا(ع) یک خونه بهمون بده که هم خودمون بیشتر بیایم، هم کلیدش رو بدیم به زائرهاش؟» دنبال خانه جمع‌وجور و ارزان بودند، ولی مشکل این بود که به‌اندازه همان هم پول نداشتند. همه دارایی‌شان یک پژو ۲۰۶ قراضه بود. بیکار در برگشت از زیارت و در پارکینگ حرم، علی اصغر یک زن و شوهر و دو تا بچه‌شان را می‌بیند؛ زن و بچه کوچک توی ماشین و مرد و بچه بزرگ‌تر لای ماشین‌ها خوابیدن. حالش بد می‌شود. رو به گنبد حضرت رضا(ع) می‌کند: «میشه ما رو توی مشهد صاحب‌خونه کنی که لااقل کمک کنیم زائرت اینجا روی زمین خوابه؟» یک دقیقه بعد، موقع دادن قبض خروج پارکینگ، تلفنش زنگ می‌خورد. یکی از بنگاهی‌های بلوار طبرسی پشت خط است: «همین چند دقیقه پیش یک نفر اومده برای فروش. بیان خونه‌اش رو ببینین.» علی اصغر بدون هیچ پولی خانه را به قیمت ۱۵ میلیون می‌خرد. آن‌قدر بی‌پول بود که بیعانه را هم از پسرعمه‌اش قرض می‌کند. وقتی به هرش بر می‌گردد، آن ۲۰۶ و طلا‌ها را می‌فروشد و خانه را تحویل می‌گیرد تا باتوق زائره‌های حرم امام رضا(ع) شود. چند وقت پیش، علی اصغر به فکرش می‌رسد که خانه را برای دامادی پسرش بفروشد. به همسرش می‌گوید «دست و بالمون خیلی خایه. اگه صلاح بدونی، خونه مشهد رو بفروشیم و بزنی به یک زخمی...» همسر مخالفت می‌کند: «اون خونه دیگه مال من و تو نیست، مال زائره‌های امام رضاست.»

— به بار دیگه فرصت می‌دم

مریم هفت سال و نیم پیش موقع خواب همسرش، دو سه صفحه نامه نوشت و گذاشت بالای سرش. توی نامه کلی درباره زندگی‌شان نوشته بود و از اینکه چقدر سختی کشیده‌تا به هم برسند. آخرش نوشت: «من دیگه صبرم تموم شده و می‌دونم که تو نمی‌خوای درست‌بشی» چمدان را از لباس و اسباب‌بازی پر کرد. زنگ زد ترمینال. دو تا بلیت برای خودش و پسر دوساله‌اش گرفت و بدون اینکه به کسی خبر بدهد، از خانه زد بیرون...

مریم از همان اول فهمیده بود که شوهرش تقنی مواد مصرف می‌کند و بعد‌تر به اعتیادش شدید‌تر شد. او اصلان نمی‌دانست چرا می‌رود مشهد. انگار تصمیم آدمی بود که هیچ راهی پیش پایش نیست و هیچ پناهی ندارد. با خود گفته بود که «می‌روم حرم و با امام رضا(ع) صحبت می‌کنم. بعد هر چه که گفت، انجام می‌دهم. اگر گفت برگرد خانه‌ات، بر می‌گردم. اگر نه قیدش را می‌زنم.» به مشهد که رسید، همه‌جا دنبال نشانه‌ای می‌گشت که پاسخ‌سؤالش را بفهمد. از جلوی ترمینال ماشین گرفت تا حرم و صاف رفت نشست نزدیک سخاخانه. بهانه‌گیری‌های بچه و پیام‌های خانواده ساعت‌به‌ساعت بیشتر می‌شد و لحن پیام‌های حامد همسرش تندتر و تندتر.

نشست رو به‌روی گنبد و شروع به درد دل با امام رضا(ع) کرد: «الان من هم درست مثل خودت غریبم...» حس می‌کرد هیچ پناهی ندارد: «الان انتظار دارم حال من رو بفهمی... تو که اومدی اینجا لابد دوستی داشتی، آشنایی داشتی... لابد دلت می‌خواست اینجا بمونی، ولی من دلم نمی‌خواد همیشه اینجا بمونم. می‌خوام تکلیف من رو معلوم کنی.»

از صبح تا بعدازظهر همان جا نشست و با امام رضا(ع) خواست که راه‌را نشاننش بدهد. ساعت دو بعدازظهر نزدیک صریح، کلی گریه کرد. مدام به امام رضا(ع) می‌گفت: «اگه قراره دوباره برگردم توی اون خونه، آبروم رو حفظ کن. نذار رو سیاه بشم.» می‌گفت و گریه می‌کرد. تا اینکه شنید یکی از پشت سر می‌گوید «مریم!» سرش را که برگرداند، اقوام شوهرش را دید.

یک روز بعد، برادرشوهر و جاری‌اش راضی‌اش می‌کنند برگردند ساری. توی راه همین‌طور سبک‌وسنگین می‌کرد پیش خودش. تا جایی که حس کرد، پاسخش را گرفته. حس کرد باید یک فرصت دیگر به حامد و زندگی‌اش بدهد. به ساری که رسید، به‌خانه پدرش رفت. حامد و خانواده‌اش رفتند بی‌اش ولی باز هر چه که پرسیدند، دلش نیامد از اعتیادش بگوید. بهانه‌های دیگری آورد. وقتی داشت به‌خانه بر می‌گشت، به امام رضا(ع) گفت: «یکبار دیگه بهش فرصت می‌دم. اگه از این کار دست برداشت که هیچ. اگر نه همه‌چی تموم» یکی دو ماه بعد از بازگشت مریم از مشهد شوهرش،

رفت برای ترک. دوره ترک ۲۸ روز بود. شانزدهمین روز رئیس مرکز اسمش را صدا زد. گفت: «می‌تونی بری خونه‌ات!» حامد پرسید: «مگه نباید ۲۸ روز بمونم؟» جواب شنید: «ببین حامد جان، تو دیگه مواد نمی‌زنی.» حامد حالا بیشتر از هفت سال و ده‌روز است که پاکی دارد.

— رادیو کی از امام رضا می‌خواند؟

اگر کسی می‌فهمید، شاید اعدامشان می‌کردند. برای همین، پنهانی رادیو گوش می‌کردند. رادیو را می‌گذاشتند روی موج ایران تا ببینند کی از امام رضا(ع) می‌خواند. موجی بود که به عربی از ایران پخش می‌شد؛ مداحی‌های ملا باسَم و ملا جلیل. عاشورا و تاسوعا هم تا نصفه‌شب بیدار می‌مانند تا دور از چشم بقیه بنشینند پای رادیو. چون اگر کسی بو می‌برد و خیرش می‌رسید به حکومت، بدبخشتان می‌کردند. تا سقوط صدام همین وضع بود. آرزو به دلش مانده بود که مشهد را ببیند. تا صدام سقوط کرد، خودشان را جمع‌وجور کردند که یک سفر بیایند ایران. آن سفر شش‌سال ۲۰۰۵. کاملم محسن با همسر و دو تا از بچه‌هایش آمدند: «عمر پدر و مادرم ولی قد نداد که مشهد را ببینند. آرزویشان بود که بیایند، ولی قبل سقوط صدام از دنیا رفتند.» خودش هم نمی‌دانست مشهد را می‌بیند یا نه؟ شاید مثل پدرش می‌شد. برای همین نیت کرد هر وقت می‌تواند، بیاید. با این سفر شده پنج بار. هر بار هم به یاد پدر و مادرش، در حرم نماز خوانده است.

— مادرم گفت دستت رو بده

سسال ۹۳ رفت که چهار ماه مکّه و مدینه بماند. با دوستانش ویزای ۱۵ روزه می‌گرفتند و تا زمانی‌که دستگیری نمی‌شدن، می‌ماندند. ماه رمضان رفتند تا چهار ماه بعد، بعد حج واجب برگردند. ولی همان ۱۰، ۱۵ روز که گذشت حس کرد دلش بدجور برای مادرش تنگ شده. از سفر برگشت پیش مادرش، ولی همین که به‌ایا رسیدش و روز، کارش شد گریه کردن. با خودش می‌گفت این چه کاری بود که من کردم؟!

نیت کرد سسال بعد دوباره برود و بماند. رمضان بعد دوباره رفت و چهار ماه ماند. به‌ذی‌الحجه رسید. مُجرب شد، طواف کرد؛ عرفات، مشعر، قربانی و حلق و... همه مراحل حج گذشت و رسید به منّا. اعمال را انجام داد. در خیابان ۲۰۴ کم‌کم فشار جمعیت شروع شد. عبدالقادر فهمید گیر افتاده است. هیچ راه دررویی هم نبود. خبر دادند درهای جلو را بسته‌اند. گرمای بیش از پنجاه درجه، خستگی زیاد... خیلی نمی‌شد تحمل کرد. حاجی‌ها یکی‌یکی شروع کردند به افتادن. یک‌جا او هم دیگه نفهمید چه شد.

توی حال پهبوشی، زیر فشار دست و پاها، یک‌لحظه حس کرد صدای مادرش را شنید: «دست تو بده.» دستش را بالا آورد... حس کرد که او را از لای جنازه‌ها کشید بیرون. بلند که شد، نگاهی به اطراف کرد. تا چشم کار می‌کرد، آدم‌ها افتاده بودند روی‌هم. دروورش را نگاه کرد. هیچ خبری از مادرش نبود.

— غذای تبرکی خواستم، ندادن

محمدهلی بره‌های آز‌مایش را که نشان دکتر داد، گفت: «توی بدنت عفونت هست؛ یک عفونت خاص!» پرسید: «کارت چیه؟» جواب شنید: «مین خشتی می‌کنم!» آز‌مایش بعدی را که دکتر دید، چاره را در شیمی درمانی دید: «اگه فوری شیمی درمانی بشی، احتمال زنده‌مون‌دنت بیشتره و می‌تونی بقیه عمرت رو با یک یکسول اکسژن سر کنی.» یک برگه هم نوشت که بدون فوت وقت برود تهران و شیمی درمانی را شروع کند. از سه چهار ماه قبل، نمی‌توانست درست‌غذا بخورد. انگار معده‌اش قبول نمی‌کرد. آن روز برگه اعزام به تهران را که می‌گیرد، صاف می‌رود به حرم. توی حرم، پوی غذاهای مهمان‌سرا به شماش می‌خورد. می‌رود جلوی در مهمان‌سرا. به خادم هر چه می‌گوید، غذا و حتی یک‌تکه نان هم نمی‌دهد. خادم می‌گوید: «دست من نیست که بدهم.» محمدهلی می‌پرسد: «من دست کیه؟!» می‌شنود «دست حضرت!» این را که می‌شنود، به خودش می‌آید: «خود حضرت رضا(ع) اینجاست، اون‌وقت تو از خادمش غذا می‌خوای؟»

برمی‌گردد و می‌آید رو به‌روی پنجره فولاد: «آقا جان! یک‌کم غذای تبرکی خواستم، بهم ندادن...» آن روز غذای حضرتی گیرش نمی‌آید و بر می‌گردد خانه. بعد هم برای اولین نوبت شیمی درمانی راهی تهران می‌شود. صبح روز بعد، پیکر کارهای درمان است‌که همسرش تماس می‌گیرد. جواب‌که می‌دهد، همسرش یک‌بند گریه می‌کند. فکر می‌کند شاید برای بهانه‌شان اتفاقی افتاده. بعد یک دقیقه که گریه‌اش بند می‌آید، ماجرا را تعریف می‌کند: «الان یک نفر با لباس بخادمی برات غذای حرم آورد و گفت: ایشالله که شفا بگیرن.» محمدهلی به همسرش می‌گوید غذا را در یخچال بگذارد تا او برگردد. بعد از شیمی درمانی برمی‌گردد مشهد. به‌محض اینکه به خانه می‌رسد، می‌خواهد غذا را گرم کنند. می‌خواهد یک قاشق به نیت شفا بخورد. بیشتر هم نمی‌توانست بخورد چون معده‌اش قبول نمی‌کرد. یک قاشق می‌خورد و منتظر می‌ماند تا حالش خراب‌شود. ولی نمی‌شود. قاشق بعد. قاشق بعد ولی خبری از حال بد نیست. گذشت تا بعد دو هفته که باز باید می‌رفت تهران. در این دو هفته وضع غذا خوردنش عادی شده بود. دکتر، بعد دیدن آز‌مایش‌های تازه، گفت: «این نتیجه‌ها اشتباه شده. من یک آز‌مایش مجدد می‌نویسم.» محمدهلی چیزی نگفت. آز‌مایش را گرفت و با نتیجه جدید به مطب رفت. ولی دکتر این بار هم گفت: «یعنی چی؟ این جواب آز‌مایش هم اشتباهه!» این دفعه گفتیم: «نه آقای دکتر، اشتباه نشده. من شفاور از امام رضا(ع) گرفتم.» و جریان را برایش تعریف کرد. گفت: «اگه این نتیجه‌ها درست باشن، نه شیمی درمانی، نه پرتودرمانی، به هیچ‌کدوم احتیاجی نداری.» البته توصیه کرد شیمی درمانی را ادامه بدهد.

چند وقت بعد ماجرای آن خادم و غذای حضرتی را فهمید. انگار همان روز و ساعتی که محمدهلی رو به‌روی پنجره فولاد، از خود حضرت رضا(ع) غذا خواسته بود، صاحب‌خان‌شان پیش یکی از آشناهایش صحبت از مریضی او به میان آورده بود. آن طرف هم گفته: «من فردا شیفَت خادمی حرم دارم. غلام رو نمی‌خورم و میارم در خونه‌مستاجر تون. ان‌شاءالله که شفا بگیره.»

